



کتاب سوّم گرگ و میش : کسوف (eclipse)

نویسنده : استفنی مایر

ترجمه : احسان نصرتی

تایپ : میلاد مهربانی فر

بازبینی متن : علی حسینی

کاری از گروه خانواده کالن ، فارسی.



فصل پنجم

نشانه گذاری

« حالت خوبه جیک؟ چارلی می گفت اوضاع خیلی بده ! الان بهتر شدی؟ »

دستان گرمش در دور انگشتانم گره شد .

« بدک نیستم » نگاهش را از من می دزدید .

در حالی مِه مرا به دنبال خود می کشید، به سمت منطقه کوهستانی دریافت وود به راه افتادیم، نگاهش به سنگ ریزه های رنگ و وارنگ روی زمین خیره بود. من روی زمین و در کنار درختی نشستم، اما او ترجیح می داد دورتر از من و بر روی زمین خیس بنشیند. شاید می خواست چهره اش را از من پنهان کند ، گر چه دستم را در دستش حفظ کرد.

من به امید شکستن سکوت شروع به حرف زدن کردم: « خیلی وقت بود که اینورها نیومده بودم. شرط می بندم خیلی چیزا رو از دست دادم. راستی حال سام وامیلی چطوره؟ آمبری چی؟ کوئیل... »

جمله ام را قطع کردم، به یاد آوردم جاکوب در مورد دوستش کوئیل بینهایت حساس است .

جاکوب آهی کشید : « آه ه ه... کوئیل. »

پس حتماً اتفاق افتاده بود ، و حالا کوئیل هم به گروه گرگ ها ملحق شده بود.

زیر لب گفتم : « معذرت می خوام »

با کمال تعجب، جاکوب با صدای خرناس ماندی گفت : « این حرفو جلوش نزن ! ها ! »

« منظورت چیه؟ »

« کوئیل نیازی به ترجم نداره ، برعکس خیلی ام مشتاق بود... و هیجان زده »

این حرف به نظر بی معنی می رسید. بقیه گرگ ها از اینکه آنها هم مثل بقیه دوستانشان به این سرنوشت گرفتار شده اند، دچار افسردگی می شدند.

«هان؟»

«کوئیل فکر می کنه این باحال ترین اتفاقیه که می تونسته واسش پیش بیاد. یه جورایی خودشم می دونسته آخرش اینجوری میشه. اون خیلی خوشحال بود از اینکه دوباره دوستاش پیشش برگشتن... از اینکه بیاد تو این به اصطلاح گله و جزیی از اون بشه. «جاکوب باز هم خرناسی کشید «نباید تعجب کرد. گمونم کوئیل اینجوریه دیگه.»

«یعنی خوشش اومده؟»

«راستش رو بخوای تقریباً همه خوششون میاد.» جاکوب به آرامی اضافه کرد «اگه به جنبه خوش نگاه کنی سرعت، آزادی، و قدرت... حس یه خانواده بودن... فقط من و سام ناراحت بودیم. سام خیلی وقته که به این چیزای عادت کرده. فکر کنم فقط منم که الان نق و نق می کنم.»

خیلی چیزها بود که دلم می خواست از آنها با خبر شوم. «چرا تو و سام با هم فرق می کنید؟ اصلاً چه بلایی سر سام اومده؟ مشکلتش چیه؟» سوال ها پشت سر هم بیرون پرید و اجازه جواب دادن را به جاکوب نداد. او هم به خنده افتاد.

«داستانش خیلی درازه»

«من یه داستان طولانی واست تعریف کردم. تازه، من عجله ای برای برگشتن ندارم.» و بعد به یاد دروسری افتادم که در بازگشت به سرم می آمد. به خودم پیچیدم.

به سرعت نگاهی به من انداخت، دوگانگی معنی حرفم را فهمیده بود. «طرف از دستت عصبانی میشه؟»

«آره.»

شانه ای بالا انداخت «خوب برنگرد. من می تونم رو کاناپه بخوابم»

«چه فکر خوبی!» «غرغر کنان گفتم: «اونوقت اون میاد دنبالم»

بدن جاکوب سفت شد، اما بعد لبخندی زد "یعنی واقعاً میاد؟"

«احتمالاً، اگر احساس کنه من در خطر»

«فکرای من همیشه بهترین بوده»

«خواهش می کنم جیک، این واقعاً منو آزار میده»

«چی؟»

با ناخرسندی گفتم: «اینکه شما دو تا آماده اید که همدیگرو بکشید. این منو دیوونه میکنه. نمیشه شما ها مثل انسان های متمدن برخورد کنین؟»

جاکوب بی توجه به عصبانیت من «اون واقعاً آمادس تا منو بکشه؟» لبخندی شومی بر لبانش نشست.

«اما انگار نه به اندازه تو.» متوجه شدم دارم فریاد می کشم. «لا اقل اون در این مورد مثل یه آدم بزرگسال تصمیم گیری می کنه. اون می دونه که صدمه زدن به تو مساویه با صدمه زدن به من، بنابراین هرگز همچی کاری نمی کنه. اما انگار تو اصلاً اهمّیت نمیدی»

جاکوب به تندی گفت: «آره، درسته شک ندارم ایشون خیلی آروم تشریف دارن»

«آه ه ه ه»

دستم را از میان دستش آزاد کردم و عقب نشستم. زانو هایم را درون سینه ام جمع کردم و دستهایم را محکم دورشان حلقه کردم، و به دوردست خیره شدم.

جاکوب برای چند دقیقه سکوت کرد. بالاخره، از روی زمین بلند شد و کنار من نشست. دستش را دور شانه ی من انداخت. اما من آن را کنار زدم.

به آرامی گفت: «معذرت میخوام. قول میدم از این به بعد خودمو کنترل کنم»
جواب ندادم.

«هنوزم می خوای راجع به سام برات تعریف کنم؟»

شانه ای بالا انداختم.

«همونجوری که گفتم، داستانش خیلی درازه و عجیب. چیز های عجیب و غریب زیادی درباره زندگی جدید ما وجود داره. هنوز من وقت نکردم حتی نصفش رو هم برات تعریف کنم. و جریان سام... خوب، راستش حتی مطمئن نیستم بتونم درست تعریفش کنم»

کنجکاوی من تمام آثار خشمم را از ذهنم ربود.

به خشکی گفتم: «گوش میدم»

از گوشه ی چشم دیدم که قسمت کناری صورتش به سمت بالا کشیده شد و لبخند زد.

«سام از همه ی ما بیشتر عذاب کشید. برای اینکه اولین نفر بود، و تنها بود، و نمی تونست به کسی بگه چه اتفاقی واسش افتاده. پدر بزرگ سام درست قبل از تولدش مُرده بود، و پدرش هم زیاد پیشش نمونده بود. هیچ کس نبود که

نشانه ها رو ببینه و درک کنه. اولین بار که اتفاق افتاد... اولین باری که تغییر شکل داد... فکر می کرده که عقل از سرش پریده. دو هفته طول میکشه تا آروم میشه و دوباره تغییر شکل میده. این قبل از اینکه تو بیای به فورکس اتفاق افتاده بوده بنابراین یادت نمیداد مادر سام و لیا کلیرواتر مامورای جنگل بانی و پلیس رو فرستادن دنبالش احتمال می دادن بلایی سرش اومده باشه...»

با تعجب پرسیدم: «لیا؟» ... لیا دختر هری بود... شنیدن اسم او زنجیره ای از غم و قصه را در درونم جاری کرد. هری کلیرواتر. دوست قدیمی چارلی. او در بهار گذشته بر اثر سکتة قلبی از دنیا رفته بود. صدایش با احتیاط تغییر کرد: «آره. لیا و سام تو دوران دبیرستان با هم عاشق و معشوق بودن. اون دو تا از وقتی خیلی بچه بودن باهم بودن. دختر بیچاره از اینکه سام یهو غییش زده بود خیلی ترسیده بود»

«اما اون و امیلی...»

«به اونم می رسیم... اینم بخشی از داستانه.» نفسش را به آرامی به داخل سینه کشید و بعد با افسوس خالی کرد. به نظرم احمقانه رسید، که تا قبل از این فکر می کردم سام قبل از امیلی، عاشق فرد دیگری بوده باشد. بعضی از مردم در زندگی شان بارها و بارها عاشق می شدند و بعد شکست می خوردند. فقط به این دلیل که من سام را با امیلی دیده بودم، و او را بدون هیچکس دیگری تصور می کردم. طوری که لیا به او نگاه می کرد... خوب، این همان حالتی بود که من در چشمان ادوارد می دیدم، وقتی که به من نگاه می کرد.

جاکوب گفت: «سام برگشت. اما به کسی نگفت کجا بوده. شایعاتی پخش شد بیشتر می گفت که اون کار خوبی نمی کرده. و بعد خیلی ناگهانی در یک بعد از ظهر، سام به دیدن پدر بزرگ کوئیل ها رفت. و اتفاقی متوجه شد که کوئیل پیر، آقای آتیرا با خانم اُلی قرار ملاقات داره. سام باهاش دست میده. کوئیل بیچاره سنگ کوب میکنه.»

جاکوب به خنده افتاد.

«واسه چی؟»

جاکوب پایین صورتم را در میان دستش گرفت و سرم را چرخاد تا من او را بهتر ببینم... به سمت من خم شد... صورتش تنها چند سانت با من فاصله داشت... گرمای دستش صورتم را می سوزاند، انگار که تب دار بود.

«آره، باشه.» احساس ناراحتی می کردم. صورتم بیش از اندازه به او نزدیک بود و پوست دست گرمش صورتم را می آزد.

جاکوب دوباره به خنده افتاد «دست سام درست مثل یه ماهی تابه داغ می مونه»

خیلی نزدیک شده بود، گرمای نفس هایش را حس می کردم. به شکل ناخودآگاه، دستش را از صورتم کشیدم و از او دور شدم. اما دستش را در دستم نگه داشتم تا به احساساتش صدمه ای نخورد.

لبخندی زد و به عقب برگشت، انگار از تلاش من برای دوری از خودش بویی نبرده بود.

« خوب آقای آتیرا به راست رفت سراغ بقیه بزرگان قبیله. عده ای کمی باقی مونده بودند که به چیزایی می دونستن، که به خاطر می آوردن. آقای آتیرا، بیلی و هری قبلاً دیده بودن که پدر بزرگ هاشون تغییر شکل می دادن. وقتی بزرگ کوئیل ها بهشون گفت، اونا یواشکی و مخفیانه به ملاقات سام رفتن. وقتی فهمید جریان از چه قراره، همه چیز راحت تر شد، دیگه سام تنها نبود. اونا می دونستن با اومدن کالن ها، خیلی زود افراد دیگه ای هم مثل سام مبتلا خواهند شد» اسم آنها را با نفرت ادا کرد. « اما هیچکس دیگه ای به اندازه کافی بزرگ نشده بود، بنابراین سام منتظر بقیه ما شد تا به گروه بپیوندیم. »

زمزمه کردم: « کالن ها روحشونم خبر نداشته. اونا نمی دونستن گرگینه ها هنوزم وجود دارن. اونا نمی دونستن که بازگشتشون باعث تعقیرات شما میشه »

« هیچ چیز نمی تونه اتفاقی که به خاطر اونا افتاده رو تغییر بده. »

« یادم باشه اجازه ندم دوباره عصبانی شی . »

« تو فکر می کنی منم باید مثل تو بخشنده باشم؟ همه ما نمی تونیم پاک و فداکار باشیم »

« بزرگ شو جاکوب »

به آرامی زمزمه کرد: «/ای کاش می تونستم »

به او خیره شدم، سعی می کردم معنی پاسخش را دریابم « چی گفتی؟ »

جاکوب با نیشخندی گفت: « یکی از همون چیزای عجیبی که بهت گفتم »

با چشمان گشاد از حیرت گفتم: « تو... نمی تونی... بزرگ شی؟... تو هم؟... بازم... نه، داری شوخی می کنی؟ »

« نـوچ! » چ کلمه اش را به حالتی غلیظ و آبدار بیان کرد.

احساس کردم خون به چهره ام دوید. و چشمانم پر از اشک شد، اشک از سر خشم. دندان هایم با صدایی بلند به هم ساییده میشد.

« بلا؟ مگه من چی گفتم؟ »

از جایم بلند شدم، مشت هایم گره شده بود و تمام بدنم می لرزید.

از بین دندان هایم گفتم: « تو... رشد... نمی کنی »

جاکوب به آرامی دستم را گرفت، سعی کرد مرا دوباره بنشانند. « ما هیچ کدوم بزرگ نمی شیم. تو چت شده؟ »

« یعنی فقط منم که دارم پیر میشم؟ من هر روز گندی که می گذره دارم پیرتر میشم »

تقریباً لیز خوردم ، دست هایم را در هوا تاب دادم تا تعادل را حفظ کنم. به یاد آوردم که من پاهای لاغر و ضعیف چارلی رو به ارث برده ام. احساسات درونی ام با تضاد با حالات ظاهری ام عمل می کردند. « لعنتی! آخه این چه دنیایه؟ پس عدالت کجاست؟ »

« سخت بگیر بلا »

« خفه شو جاکوب، فقط خفه شو. این انصاف نیست... »

«تو واقعاً پاتو کوبیدی زمین؟ فکر می کردم دخترا این کارو فقط تو تلویزیون انجام میدن »

با بی قراری ناله ای کردم.

« اینقدرام که فکر می کنی بد نیست. بشین تا واست توضیح بدم »

« ایستاده هم می تونی... »

چشمانش را چرخاند : « باشه. هر چی تو بخوای، ولی گوش کن، من بزرگ میشم..... یه روزی »

«توضیح بده »

با دست به تنه درخت ضربه زد. چند ثانیه غرغر کردم. اما بعد نشستیم. عصبانیت به همان سرعتی که به وجود آمده بود از بین رفت و متوجه شدم حرکات احمقانه ای انجام داده ام .

جاکوب گفت : « وقتی خودمون بتونیم کنترلمون رو به دست بگیریم و بکشیم کنار ، وقتی تغییر شکل دادن هامون تموم شه، دوباره رشد می کنیم. البته اونقدرام کار آسونی نیست. « سری به نشانه ی محال بودن این امر تکان داد. «فکر می کنم یاد گرفتن این نوع خودداری خیلی زمان می بره. حتی سام هم هنوز به این مرحله نرسیده ، دلش اینه که یه دسته زانو مدام دور و برم می چرخن. با بودن اونها و نیاز به محافظت شدید ما حتی فکرشم نمی تونیم بکنیم. اما تو هم فکر نکنی الان هم خبریه ، همینجوریشم من الان از تو بزرگترم. لاف از لحاظ جسمی که اینطوره »

« داری راجع به چی حرف میزنی؟ »

« به من نگاه کن بلا، به نظرت من شانزده سالمه؟ »

نگاهی به قامت عظیمش که مانند یک فیل ماموت بود، انداختم. سعی کردم بیغرض باشم « نه دقیقاً ، فکر کنم »

« به هیچ وجه. وقتی ما تبدیل به گرگ می شیم، ژن های گرگینه ایمون آزاد میشه و ما در طول چند ماه از داخل رشد می کنیم. یهو خیلی رشد می کنیم »

شکلکی در آورد: «از لحاظ فیزیکی، من الان بیست و پنج سالمه، یا یه همچی سنی. پس لازم نیست جنابعالی بترسید که از من شیش هفت سال بزرگتر بشی»

بیست و پنج سال، یا یه همچی سنی. فکر به این موضوع سرم را به درد آورد. اما بعد به یاد رشد ناگهانی او افتادم، او جلوی چشمان حیرت زده من رشد کرده بود و به شکل حالا در آمده بود. یادم آمد که اندازه اش هرروز با روز قبل فرق می کرد، سرم را تکانی دادم. سرم گیج می رفت.

«خوب حالا می خوای داستان سام رو بشنوی؟ یا بازم می خوای به خاطر چیزهایی که در کنترل من نیست جیغ کنی؟»

نفس عمیقی کشیدم: «ببخشید. من رو جریانات سنی حساسم. میره رو اعصابم»

چشمان جاکوب تنگ شد، انگار داشت تصمیم می گرفت برای شروع حرفش از چه کلماتی استفاده کند

از اونجایی که نمی خواستم در مورد مسایل حساس حرف بزنم، شاید بعداً حرف می زدم. قبل از اینکه پیمان شکسته میشد. به او یادآوری کردم «خوب وقتی سام فهمید چه اتفاقی براش افتاده، وقتی با بیلی و هری و آقای آتیرا رو ملاقات کرد، گفتی دیگه وانش سخت نبود. و همینجوری که گفتی، قسمت خویش شروع شد...» نفسی تازه کردم:

«چرا سام اینقدر از اونا بدش میاد؟ چرا دلش می خواد منم ازشون بدم بیاد؟»

جایکوب نفس عمیقی کشید: «خوب قسمت عجیبش همینجاست»

«من به چیزای عجیب عادت دارم»

«آره میدونم.» قبل از اینکه ادامه بدهد خرناسی کشید: «خوب، حق با توست. سام می دونست چه اتفاقی افتاده و تقریباً همه چی براش حل شده بود. از بعضی جهات، زندگی اش به حالت خوب معمولی که نه، زندگی اش بهتر شد.» و بعد حالت چهره جاکوب تغییر کرد، انگار به موضوعی دردناک رسیده بود «سام نمی تونست به لیا چیزی بگه. ما اجازه نداریم به بقیه که نباید چیزی بدونن، داستان رو لو بدیم. و البته برای لیا خطرناک بود که سام دور و برش بگرده اما سام کلک زد مثل همون کاری که من با تو کردم. لیا از اینکه بهش نمی گفت کجا بوده حسابی آتیشی شده بوده کجا رفته بودی، کجا می خوابیدی، چرا اینقدر خسته ای، اما اونا با هم کنار اومدن سعی کردن اونا همدیگر رو خیلی دوست داشتن»

«اونوقت چی شد؟ لیا فهمید چه اتفاقی افتاده؟»

سری تکان داد «نه، مشکل اینجا نبود. دختر عموی لیا، امیلی یانگ، برای یک هفته اومد تا پیش شون بمونه»

«امیلی دختر عموی لیا ست؟»

«دختر عموی دوم شه. خیلی بهم نزدیکن، وقتی بچه بودن با هم عین دو تا خواهر بودن»

« این... وحشتناکه... چطور سام تونست...؟ » سری تکان دادم.

« اینقدر زود راجع بهش قضاوت نکن. تا حالا کسی بهت نگفته...؟ راجع به نشانه گذاری چیزی شنیدی؟ »

کلمه ناآشنا را به خودم تکرار کردم: « نشانه گذاری؟...نه، یعنی چی؟ »

« این یکی از اون چیزای سختیه که ما باهاش طرفیم. برای همه پیش نیامد. در حقیقت، جزء استثناعاته، نه قوانین. سام تا اون موقع همه ی داستان ها رو شنیده بود، داستان هایی که ما فکر می کنیم افسانه است. راجع به نشانه گذاری هم شنیده بود، اما حتی خوابش رو هم نمی دید که... »

« چی شد؟ »

چشمان جاکوب روی اقیانوس خیره ماند. « سام عاشق لیا بود. اما وقتی امیلی رو اونجا دید، دیگه اونقدر مهم نبود. بعضی وقت ها خودمونم دقیقا نمی دونیم چرا اینجوری نیمه گمشده مون رو پیدا می کنیم. » چشمانش به سمت من برگشت « منظورم... نیمه ی دوم مونه »

« چی؟ عشق در نگاه اول؟ »

جاکوب لبخند نمی زد. چشمان سیاهش با انتقاد به من خیره شده بود. « یه ذره از اونی که گفته قدرتمند تر. بمراتب خالص تر »

« ببخشید. داشتی جدی می گفتم؟ »

« بله. »

« عشق در نگاه اول، فقط خیلی قدرتمند تر. » صدایم هنوز قانع نشده بود، و او این را از صدایم فهمید.

« توضیح دادنش آسون نیست. به هر حال مهم هم نیست. » به سختی شانه ای بالا انداخت. « تو می خوای بدونی چی شد که سام از خون آشام ها متنفر شد، که از خودش متنفر بشه. و این اتفاقی بود که افتاد. اون قلب لیا رو شکست. اون تمام قول هایی که داده بود رو زیر پا گذاشت. هر بار که تو چشمای لیا اتهام اش رو می دید از خودش بدش می اومد. و لیا حق داشت »

ناگهان از حرف زدن باز ایستاد، انگار می خواست بیشتر از حدی که اجازه داشت حرف نزنند.

« امیلی چطوری با این موضوع کنار اومد؟ اگر اینهمه به لیا نزدیک بود؟... » سام وامیلی الان با هم بودن. مثل دو تکه پازل، که برای هم ساخته شده بودند. هنوز هم... چطور امیلی توانسته بود از کنار این موضوع که سام معشوقه لیا بوده است بگذرد؟ کسی که مثل خواهرش بود...

« اولش، لیا خیلی عصبانی شد. اما میزان سرسپردگی و عشق اون دوتا خیلی زیاد بوده. و بعد، سام تونست همه چیزو بهش بگه. هیچ قانونی وجود نداره که بتونه تو رو از نیمه ی گمشده ات جدا کنه. می دونستی لیا چطوری زخمی شد؟ »

« آره » داستان حمله خرس به لیا در تمام فورکس دهان به دهان چرخیده بود، اما من می دانستم اصل ماجرا یک راز است .

ادوارد همیشه می گفت گرگینه ها قیل قابل پیش بینی هستن. آدمای نزدیک شون صدمه می بینن.

« خوب، در کمال تعجب اونا مسائل رو اینجوری بین هم حل کردن. سام ترسیده بود، از خودش بدش می اومد، به خاطر کاری که مرتکب شده بود ، احتمالاً خودشو می انداخت جلوی یه اتوبوس، البته اگر حالشو بهتر می کرد. بالاخره هم اینکارو می کرد، تا راحت بشه، اونوقت، یه جورایی همیشه این لیا بود که بهش آرامش می داد و بعد از اون... »

جاکوب حرفش را تمام نکرد، و متوجه شدم داستان شخصی شده و او حق تعریف کردنش را ندارد .

« بیچاره امیلی. » زمزمه کردم « بیچاره سام، بیچاره لیا... »

« آره. لیا بدترین بلایی که میشد سرش اومد. با یه قیافه شجاع ، اون دیگه ساقدوش عروس شده بود »

نگاهم را دزدیدم، و به صخره هایی که مانند انگشت هایی جدا از هم از سطح آب بیرون زده بودند و لبه جنوبی لنگر گاه را پوشانده بودند، خیره شدم. نگاهش را روی چهره ام حس می کردم، منتظر من بود تا چیزی بگویم.

همانطور که نگاهم به جایی دیگر بود، بالاخره پرسیدم : « این اتفاق واسه تو هم افتاد؟... این عشق در نگاه اول؟ »

حرفم را قطع کرد : « نه فقط سام و جرارد اینجوری شدن »

« اوهم » سعی کردم صدایم مؤدب و آرام باشد. آسوده شده بودم. و سعی داشتم این حس را برای خودم تشریح می کردم. تصمیم گرفتم فقط به این خاطر که جریانات عجیب و گرگ نمایی بین ما دو نفر نیست، خوشحال باشم. رابطه دوستی بین ما به حد کافی آشفته بود. دیگر گنجایش حجم بیشتری از اتفاقات مافوق طبیعه را در خودم نداشتم.

او هم سکوت کرده بود، و حس سکوت پیچیده در فضا آزار دهنده شده بود. چیزی به من می گفت که نمی خواهم بفهمم او به چه چیز می اندیشد.

« بگو ببینم جرارد چیکار میکنه؟ » سکوت را شکستم.

« چیز خاصی نیست. فقط یه دختری هست که الان یکسال تو مدرسه کنارش می شینه، اما اون حتی یکبار هم بهش توجه نکرده بود. وقتی تغییر کرد، دیگه نمیزاره دختره از جلوی چشمش تگون بُخره. کیم خیلی خوشحاله ، خیلی ازش خوشش میاد. تمام دفتر خاطراتش رو پر کرده از اسم اون... » نیشخندی زد.

« جرارد اینارو بهت گفته؟ من که گمون نکنم »

جاکوب لبش را گاز گرفت. « فکر کنم نباید بهش می خندیدم. آخه خیلی خنده داره »
« نیمه دوم... هان؟ »

آهی کشید: « چِراد از قصد چیزی به ما نمیگه. قبلا بهت گفته بودم، یادت نیست؟ »

« اوه، آره. شما می تونین صدای افکار همدیگه رو بشنوید. اما فقط وقتی گرگ هستید، درسته؟ »

غرغر کنان گفت: « دقیقاً، مثل رفیق زالوت »

تصحیح کردم: « **ادوارد** »

« باشه، باشه. همینجوری بود که این همه از افکار سام فهمیدم دیگه. البته اگر می تونست انتخاب کنه خودش همه چی رو واسمون تعریف می کرد. راستش، ما همه مون از این متنفریم. » درد را میشد به راحتی در لحن صدایش حس کرد « خیلی بده. نه حریمی، نه رازی. هر چیزی که ازش شرم داری، جلوی چشم دیگران پهن شده »

زمزمه کردم. « این وحشتناکه »

« وقتی لازم باشه با هم هماهنگ باشیم خیلی بدرد بخوره. » از سر لج اضافه کرد: « زیر ماه آبی رنگ، وقتی یه خون آشام وارد قلمروی ما شد. لارنت خیلی حال داد. اما اگر شنبه گذشته کالن ها سر راهمون سبز نمیشن... آه ه ه. » غرید « ما می تونستیم اون زنیکه رو بگیریم. » دستانش را محکم مشت کرد.

بر خود لرزیدم. همانقدر که نگران بودم جاسپر و اِمت صدمه ببینند، از تصور رویارویی جیکوب و ویکتوریا ترس تمام وجودم را در بر می گرفت. جاسپر و اِمت فنا ناپذیر بودند، اما جیکوب، هنوز گرم بود، هنوز هم شمایل انسانی داشت. فانی. به رویارویی جیکوب و ویکتوریا اندیشیدم، موهای بلندش بر روی صورت گربه وارش موج میخورد، باز هم لرزیدم.

جیکوب با کنجکاوای به من نگاه کرد: « خودتم همین حسو داری؟ وقتی طرف تو سرتنه؟ »

« اوه، نه، ادوارد هیچ وقت تو سر من نیست. آرزوشه »

جیکوب گیج شده بود.

« اون نمی تونه ذهن منو بخونه. » صدایم از روی عادت همیشگی لحنی از خود راضی به خود گرفته بود. « برای اون، فقط من اینطوریم. ما نمی دونیم چرا نمی تونه »

جیکوب جواب داد « عجیبه! »

« آره » حس قبلی ام ناپدید شد. « احتمالاً معنیش اینه که مغز من یه چیزیش میشه »

جیکوب آرام گفت "من مطمئنم که مغز تو یه چیزیش میشه."

« خیلی ممنون »

ناگهان آفتاب از زیر ابرها بیرون آمد، چیزی که اصلا انتظارش را نداشتم. مجبور بودم چشمانم را تنگ کنم تا بهتر سطح آب را ببینم. تمام رنگ ها تغییر کرده بود ، موج ها از خاکستری به آبی، درختان از سبز زیتونی روشن به سبزی روشن و شفاف. و سنگ ریزه های رنگ و وارنگ مثل جواهرات می درخشیدند.

هر دوی ما چند دقیقه سکوت کردیم، هیچ صدایی جزء صدای شکستن امواج به سطح اسکله به گوش نمی رسید. صدای حرکت سنگ های کوچک کف دریا بر اثر حرکت آب. و صدای جیغ مرغان دریایی که بر فراز سرمان پرواز می کردند. همه چیز بی نهایت آرامش بخش بود.

جیکوب نزدیک تر به من نشست، طوری که بتواند به بازوی من تکیه بدهد. خیلی گرم بود. کمتر از یک دقیقه، بارانی ام را در آوردم. صدایی از سر خرسندی از ته گلوش تولید کرد و گونه اش را روی سر من گذاشت. احساس می کردم آفتاب پوستم را می سوزاند ، گرچه آفتاب از بدن جیکوب گرم تر نبود ، و من متعجب بودم که چقدر طول می کشید که کاملاً می سوختم.

با بی خیالی، دست راستم را به سمت بالا چرخاندم، و با دقت به تالو زخمی که جیمز آنجا به یادگار گذاشته بود خیره شدم.

آهسته گفت « داری به چی فکر می کنی؟ »

« به خورشید. »

« هوم م م. خیلی خوبه. »

پرسیدم : « تو داری به چی فکر می کنی؟ »

نخودی با خودش خندید : « یاد اون فیلم احمقانه ای افتادم که تو منو با خودت بردی به دیدنش، مایک نیوتون بالا آورد و گند زد به همه چیز »

من هم به خنده افتادم، و از اینکه چطور زمان خاطرات را تغییر میداد، حیرت زده شدم. در آن زمان من خیلی تحت فشار بودم، و پریشانی. خیلی چیزها آنشب دست خوش تغییرات شد و حالا م میتوانستم بخندم. آنشب آخرین شبی بود که من و جیکوب با هم بودیم و هیچ چیز در مورد ارثیه او نمی دانستیم. آخرین خاطره انسانی. و در کمال تعجب، خاطره ای دلچسب .

جیکوب گفت : « دلم واسه اون موقع ها تنگ شده. اونجوری که آزاد بودم ، ساده و سر راست. خوشحالم که خاطرات خوبی دارم »

او متوجه تغییر ظاهر من شد، وقتی که راجع به خاطرات خودم فکر می کردم.

« چی شده؟ »

« راجع به خاطرات خوش تو... » از او فاصله گرفتم تا راحت تر بتوانم حالات صورتش را بخوانم. در آن لحظه، گیج شده بود. « میشه بهم بگی دوشنبه ی پیش داشتی چیکار می کردی؟ به یه چیزی فکر کردی که ادوارد رو آشفته کرد... » آشفته گی کلمه مناسبی برای تشریح حال ادوارد نبود. اما من جواب می خواستم. پس تصمیم گرفتم دوباره جیک را احساساتی نکنم.

صورت جیکوب با درک حرف های من روشن شد. « داشتیم به تو فکر می کردم. زیاد خوشش نیومده؟ اینطور نیست؟ »

« راجع من؟ به چی من فکر می کردی؟ »

جیکوب زیر خنده زد، « من یاد قیافه ات افتاده بودم، زمانی که سام پیدات کرده بود، اینو تو سرش دیدم، انگار خودم اونجا بودم. می دونی این خاطره همیشه دنباله سام و بعد یاد اون زمانی افتادم که تو اومدی پیش من شرط می بندم حتی یادتم نمیداد اون موقع چه وضع ناجوری داشتی، بلا. چند هفته قبل از اینکه دوباره شبیه انسان ها بشی. یاد وقتی افتادم که دستات رو دور خودت حلقه می کردی، تا بتونی خودتو جمع و جور کنی... » جیکوب خودش را عقب کشید، و بعد سری تکان داد. « برام خیلی سخت بود که ناراحتی هاتو به یاد بیارم. و این تقصیر من نبود. اما خوب فکر کردم احتمالا این واسه ی اون رنج آورده. گفتم ببینم در مقابل این خاطرات چی کار میکنه »

با مشت به شانه اش کوبیدم. دستم درد گرفت. « جیکوب بلک، دیگه هرگز اینکارو انجام نمیدی! بهم قول بده... »

« هیچم قول نمیدم. ماه هاست که اینقدر تفریح نکرده بودم »

« خودت خواستی، جیک... کمکم کن بلند شم... »

« اوه، گیر نده بلا. آخه من کی قراره دوباره اونو ببینم؟ نگران نباش »

از جایم بلند شدم و دستم را از دست اش بیرون کشیدم. خودم را آزاد کردم.

« نه. تو رو خودا نرو » با التماس دست ام را محکم تر گرفت. "معذرت می خوام. و... باشه، دیگه تکرار نمیشه. قول میدم »

نفس راحتی کشیدم « ممنون جیک »

آرزومندانه گفت: « بیا، بیا بریم داخل خونه »

« راستش رو بخوای، من دیگه واقعا باید برم. آنجلا وِبر الان منتظرمه. و تازه آلیس هم تا الان خیلی نگرانم شده.

نمی خوام از این بیشتر اذیتش کنم »

« اما آخه تو تازه رسیده بودی »

تایید کردم «خودم هم می دونم» به سمت خورشید که حالا به بالای سرمان رسیده بود، خیره شدم. چطور زمان اینقدر زود گذشته بود؟

ابرو هایش به سمت پایین و روی چشمانش جمع شد. «معلوم نیست دوباره کی می بینمت.» صدایش دردمند شده بود. «من دفعه دیگه که ادوارد نباشه برمی گردم.» غیر ممکن بود.

«اگر نباشه؟» چشمانش را بالا داد. «این کلمه ی خوبی واسه کاریه که اون میکنه. زالوهای چندش آور»

«اگر مؤدب نباشی، من دیگه هیچوقت بر نمی گردم» دوباره او را گول زدم، وانمود کردم که می خواهم دستم را از دستش بیرون بکشم، اما او اجازه نداد.

«اوه، عصبانی نشو... یهو خُل و دیوونه میشم»

«اگر دوباره سعی کردم برگردم، تا اون موقع باید یه چیزایی رو یاد بگیری. باشه؟»

منتظر شد.

توضیح دادم. «بین، برام مهم نیست که کی خون آشامه و گرگینه. اینا خارج از موضوعه. تو جیکوب هستی و اون ادوارد، و من هم بلا. دیگه هیچ چیز مهم نیست»

چشمانش به آهستگی تنگ شد. «ولی من گرگینه ام.» با بی میلی اضافه کرد «و اون خون آشامه.» جمله آخر را با حالتی آشکار از تنفر اضافه کرد.

با عصبانیت فریاد زدم «و منم متولد ماه سنبله هستیم!»

ابرو هایش را بالا برد، و با چشمانی حیرت زده میزان خشم من را اندازه گرفت. بالاخره، شانه ای بالا انداخت.

«خوب اگر تو اینطوری می خوای...»

«آره. همینطوره»

«باشه، فقط بلا و جیکوب. اصلاً حوصله این مسخره بازی ها رو ندارم.» لبخندی به من زد. لبخندی آشنا که دلم برای دیدنش تنگ شده بود. در جواب من هم لبخندی گرم به او زدم.

«واقعا دلم برات خیلی تنگ شده بود جیک»

«منم همینطور» لبخندی به پهنای صورت اش زد. چشمانش صاف و شادمان بود. خالی از خشم و نفرت گذشته ها.

«بیشتر از اونی که فکرشو بکنی. میشه زود برگردی؟»

قول دادم. «زودتر از اونی که بتونم»

فصل ششم

سوئیس